

خودم و خودت

راستش را بگویم! من تعطیلات
تابستان را خیلی دوست دارم.
چون که در این تعطیلات می‌توانم هر چه قدر بخواهم
بخوابم، بازی کنم، شنا کنم، به پارک و مهمانی بروم...
و هر چه قدر که دلم بخواهد کتاب بخوانم. کتاب‌های قصه، شعر، علمی...
این، از همه چیز بهتر است. مگه نه؟ چون که با خواندن کتاب، هم لذت می‌بریم، هم
چیزهای تازه یاد می‌گیریم.
تو هم با من موافقی؟
پس بیا برای تعطیلات تابستان، برنامه ریزی کنیم. درست مثل یک مدیر خوب که برای
کارهایش برنامه ریزی می‌کند.
این حرف‌ها بین خودم و خودت بماند. قبول؟



... اردیبهشت

روز تولد تو که در این ماه به دنیا
آمده‌ای



تولدت مبارک!

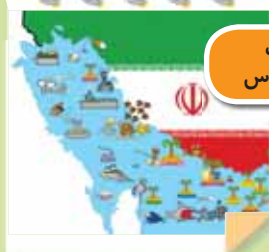
۱۲ اردیبهشت
روز معلم



۱۱ اردیبهشت
روز کار و کارگر



۱۸ اردیبهشت
روز ملی خلیج فارس



۱۷ اردیبهشت
شهادت حضرت زهرا (س)



نیکی

نیکی کنید. خدا، نیکوکاران را دوست دارد.

سوره بقره / از آیه ۱۹۵

اگر نیکی کنید، به خودتان نیکی می کنید.

سوره اسراء / از آیه ۷

نیکی کن، همان طور که خدا به تو نیکی کرده است.

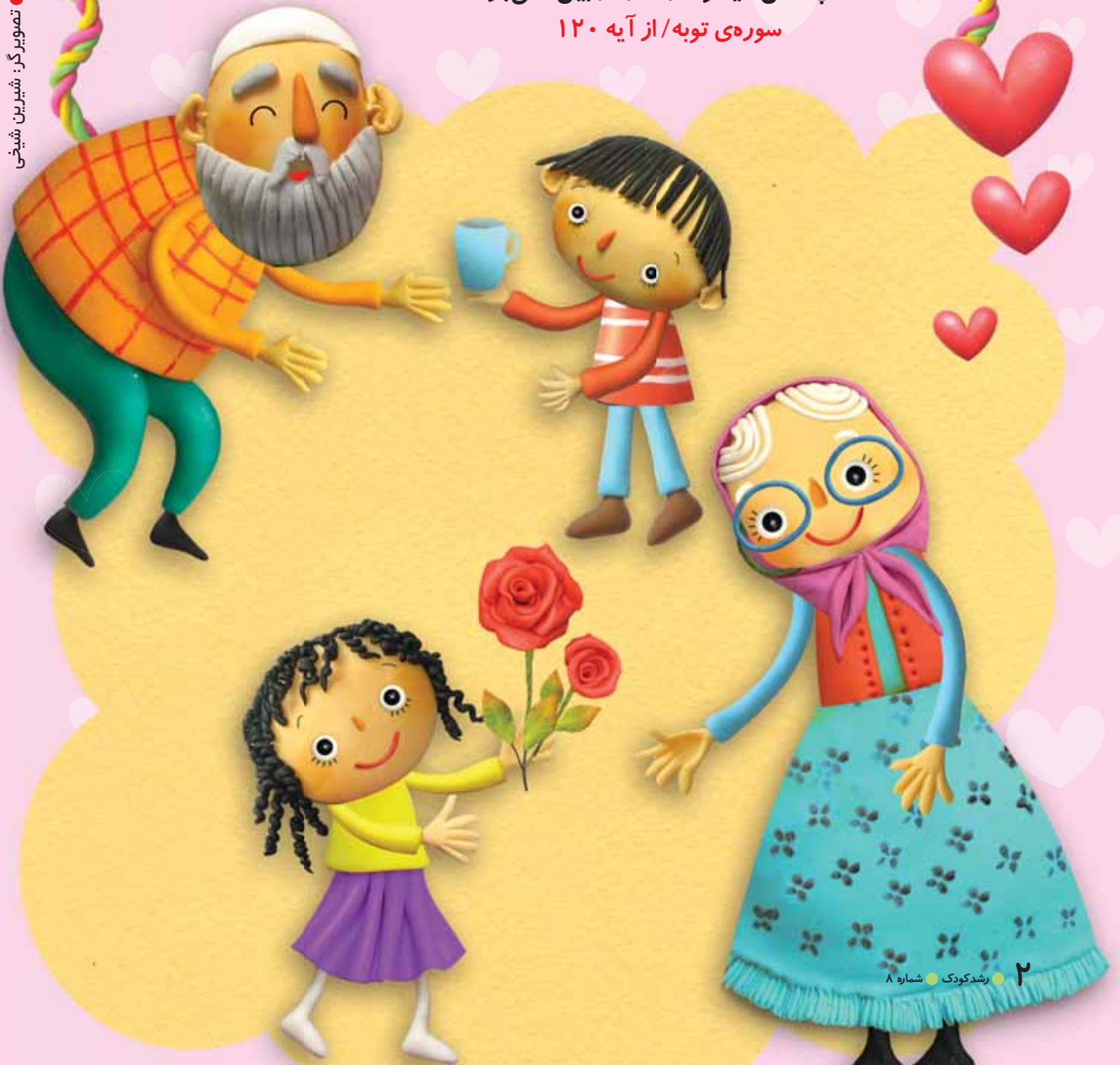
سوره قصص / از آیه ۷۷

در نیکی ها، از هم جلو بزنید.

سوره بقره / از آیه ۱۴۸

خدا پاداش نیکوکاران را از بین نمی برد.

سوره توبه / از آیه ۱۲۰



گیلاس بود

● سروده‌ی ناصر کشاورز
● تصویرگر: رویا خادم‌الرضا

رفتم بالا، گیلاس بود
خوشگل و خوش لباس بود
رو شاخه‌ها، تاب می‌خورد
آفتاب و مهتاب می‌خورد
صورتشو بوسیدم
ولی اونو نچیدم
اومدم پایین، گوش بود
گوش، مالِ خر گوش بود
به جای گوشواره هم
دو تا گیلاس، روش بود

چکه ... چکه ... چکه ...

چکه‌ی آب، چکه‌ی باران

● لاله جعفری

چکه‌ی آب روی پنجره‌ی اتاق نشسته بود. بیرون را نگاه می‌کرد. بیرون سرد بود و باران می‌بارید. ناگهان یک چکه باران افتاد روی پنجره و همان جا ماند. چکه‌ی آب، چکه‌ی باران را نگاه کرد. چکه‌ی باران هم چکه‌ی آب را نگاه کرد. چکه‌ها از هم خوششان آمد. چکه‌ی باران گفت: «چه قدر ما شبیه هم هستیم!» چکه‌ی آب گفت: «آره، باید پیش هم باشیم.» چکه‌ها شیشه‌ی پنجره را فشار دادند تا باز شود. اما پنجره باز نشد. محکم آن را هل دادند، اما باز نشد. چکه‌ها غصه‌دار شدند و گفتند: «ما نمی‌توانیم پیش هم باشیم!» و سرشان را پایین انداختند. آن وقت زیر پنجره را دیدند. آن جا آب جمع شده بود. چکه‌ها به هم نگاه کردند. خندیدند. بعد هم یواش یواش از روی شیشه سر خوردند و آمدند پایین. یک، دو، سه گفتند و توی آب پریدند. بعد هم تند تند شنا کردند تا با هم رسیدند.

چکه‌ی ترسو

● طاهره خردور

یک چکه بود ترسو. سر لوله‌ی آب ظرف شویی مانده بود. از ترس نمی‌پرید پایین. چکه‌های دیگر، پشت سرش صف کشیده بودند. منتظر بودند که او بپرد تا آن‌ها هم بپرند. اما چکه‌ی ترسو، لوله‌ی آب را محکم گرفته بود، از جایش تکان نمی‌خورد. چکه‌های توی صف داد زدند: «زود باش... پپر... پپر!...» چکه‌ی ترسو گفت: «نمی‌توانم!... می‌ترسم!...» چکه‌ای که درست پشت سر او بود، گفت: «بین چکه‌جان، پریدن که ترس ندارد! تازه، من پشت سر تم. مواظبتم. دستت را بده به من. چشمت را ببند. با هم می‌پریم.» چکه‌ی ترسو، چشمش را بست. پرید پایین. افتاد توی یک لیوان. نفس راحتی کشید. چکه‌ی پشت سری هم کنارش بود. گفت: «حالا دیدی ترس نداشت؟» چکه‌ی ترسو گفت: «آره، ترس نداشت!» و هر دو خندیدند. بعدش هم چکه‌های دیگر، چک چک چک چکیدند توی لیوان. سر و صدا و خنده‌ی چکه‌ها، لیوان را پر کرد.

یک چکه، صد چکه

● سپیده خلیلی

یک چکه آب از شیر چکید ، افتاد روی سرِ یک مورچه.

مورچه داد زد: «وای ... به دادم برسید! دنیا روی سرم خراب شد.»

خاله سوسکه زد توی سر خودش. دوید تا مورچه را نجات بدهد. داد زد: «صبر کن که آمدم!»

ناگهان یک چکه آب افتاد جلوی پایش. خاله سوسکه گفت: «وای... سیل آمد!...» آقا عنکبوت فریاد زد: «صبر کنید... آمدم!»

او یک تارش را برای مورچه، یک تار را هم برای خاله سوسکه انداخت. هر دو را بالا کشید. بعد هم رفت و دور شیر آب تار بست. چکه چکه آب از شیر چکید. هر چکه شد، صد چکه. باران شد و نم‌نم، از تار عنکبوت روی سر مورچه و سوسک بارید.



سه چکه، سه بچه

● مجید راستی

سه تا چکه می‌خواستند با هم مسابقه بدهند. یک چکه آب، یک چکه عسل و یک چکه شیر. تماشاچی‌ها هم بچه فیل، بچه خرس و بچه شیر بودند. بچه فیل داد زد: «چکه آبی، بدو! بچه خرس داد زد: «چکه عسلی، بدو! بچه شیر داد زد: «چکه شیری، بدو!» سه تا چکه، دویدند. چکه‌ی آب، روی زمین قل خورد و دوید. چکه‌ی عسل، یک لحظه به زمین چسبید. اما زود خودش را از زمین کند و بالا پرید. چکه‌ی شیر هم خندید و دوید. بچه فیل و بچه خرس و بچه شیر، از کنار زمین، پا به پای چکه‌ها دویدند. آن‌ها زودتر از چکه‌ها رسیدند.

بعد هم چکه‌ها به خط پایان رسیدند.

بچه فیل، آب را خورد. بچه خرس، عسل را خورد.

بچه شیر، شیر را خورد.

بعد هر سه با خوش حالی گفتند: «چه خوب شد!»

هر چکه، سهم یکی از ما شد.



خواب من و بابابزرگ

شب که می‌شود، بابابزرگ برایم قصه می‌گوید تا بخوابم. اما من خوابم نمی‌برد.
بابابزرگ برایم لالایی می‌خواند. موهایم را ناز می‌کند.
آن وقت یواش یواش خوابم می‌برد. توی خواب هم صدای بابابزرگ را می‌شنوم.
اما بعضی شب‌ها هر کاری می‌کنم، خوابم نمی‌برد.
بابابزرگم آن قدر لالایی می‌خواند، تا خودش خوابش می‌برد.
من با دست‌هایم بابابزرگ را ناز می‌کنم. صورتش را می‌بوسم و کنارش می‌خوابم.
آن وقت، ما دوتایی خواب می‌بینیم. صدای همدیگر را هم توی خواب می‌شنویم.



● نوشته‌ی مهری ماهوتی
● تصویرگر: منیره منصوری

موی من

● خدای مهربان، به من مو داده است.
موهایم در سرما و گرما، از پوستِ سرم مواظبت می‌کنند.
وقتی مامان موهای مرا ناز می‌کند، زود خوابم می‌برد.

من موهایم را دوست دارم و از آن مراقبت می‌کنم.

- هر روز، موهایم را شانه می‌کنم.
- هر هفته به حمام می‌روم و موهایم را می‌شویم.
- موهایم را محکم نمی‌بندم.
- فقط از شانه‌ی خودم استفاده می‌کنم.

● موی من، من با تو مهربانم، قدرِ تو را می‌دانم.

آقا کوچول در آسمان

آقا کوچول پَرید به آسمان! با چی پَرید؟ با هواپیما!
آقا کوچول از آن بالا، پایین را نگاه کرد. ماشین‌ها، درخت‌ها، خیابان‌ها و خانه‌ها، کوچک و کوچک‌تر شدند.
ابرها آمدند. مثل پشمک و پنبه، سفید بودند. هواپیما از روی ابرهای پشمکی و پنبه‌ای گذشت.
آقا کوچول اجازه گرفت و پیش آقای خلبان رفت. آقای خلبان گفت: «آسمان برای ما مثل زمین است. این جا هم خیابان دارد. چاله هم دارد!...»
یک مرتبه، هواپیما توی چاله افتاد. آقا کوچول ترسید. اما خلبان با خنده گفت: «این چاله‌ها مثل دست‌اندازهای خیابان است!»
آقا کوچول از پشت پنجره‌ی هواپیما، یک کوه بلند دید. روی کوه، برف بود.
خلبان گفت: «این کوه، بلندترین کوه کشورمان است. اسمش هم دماوند است.»
هواپیما به زمین نشست.



هواپیما به زمین نشست.
آقا کوچول از هواپیما پایین
آمد. دفتر خاطراتش را از کوله
پشتی اش بیرون آورد و نوشت:

من با هواپیما به آسمان رفتم.
پرواز کردم. خانه ها و ماشین ها
کوچک شدند! ابرها، هم پشمکی
بودند و هم پنبه ای!
با هواپیما توی یک چاله ی هوایی
افتادیم. آقای خلبان، هواپیما را از
چاله در آورد!
وقتی به زمین برگشتیم، همه چیز
دوباره اندازه ی اولش شده بود.



کُلاه قرمزی

یکی بود، یکی نبود. دختری بود مثل دسته ی گل، که همه دوستش داشتند. مادرش یک کُلاه قرمز برای او بافته بود، که خوشگلی اش را دو برابر می کرد.

برای همین، همه او را «کُلاه قرمزی» صدا می زدند.
یک روز مادر کُلاه قرمزی، نان شیرمال پخت. آن را با یک کوزه روغن به کُلاه قرمزی داد و گفت: «ننه بزرگت مریض است. برو احوالش را پُرس. این نان و روغن را هم برایش ببر.»

کُلاه قرمزی، نان و روغن را گرفت و به راه افتاد.
خانه ی ننه بزرگ، آن طرف جنگل بود. کُلاه قرمزی خواست از جنگل بگذرد، رسید به آقا

آقاگر که می خواست او را بخورد. ولی چون چند هیزم شکن در آن نزدیکی بودند، ترسید. جلو رفت و از او پرسید: «کجا می روی؟»

کُلاه قرمزی گفت: «می روم آن طرف جنگل، به خانه ی ننه جانم. او را ببینم، حالش را پپرسم. این نان شیرمال و کوزه ی روغن را هم برای او می بَرَم.»

گر که گفت: «من هم می آیم. تو از این راه برو، من از آن راه. ببینم کدام یکی زودتر می رسیم!»

آقاگر که از راهی که نزدیک تر بود، رفت. زودتر رسید و ننه بزرگ کُلاه قرمزی را خورد. بعد هم سر جایش خوابید.

کُلاه قرمزی که آمد، گر که خودش را زیر لحاف پنهان کرد. کُلاه قرمزی رفت بالای سرش و گفت: «ننه بزرگ، چه دست های بزرگی داری!»

آقاگر که گفت: «بچه جان، برای این که بهتر بغلت بگیرم!»

– ننه جان، چه گوش های گنده ای داری!

– بچه جان، برای این که حرف هایت را بهتر بشنوم!

– ننه جان، چه دندان های تیزی داری!

– بچه جان، برای این که بهتر تو را بخورم!

بعد هم پرید و کلاه قرمزی را، دُرسته قورت داد.

هیزم شکن ها که فهمیده بودند کَلکی تو

کار آقاگر که است، خودشان را به خانه ی

ننه بزرگ رساندند. شکم گر که را پاره

کردند. کُلاه قرمزی و ننه بزرگش را سالم

بیرون آوردند.



لالایی

آلالا

آلالا، که لالاتم
فدای قَد و بالاتم
آلالا، گل زردم
به قربون تو می گردم

آلالا، گل عَناب
شدم از گریه هات بی تاب

آلالا، گل سوسن
بخواب آروم، عزیز من

ترانه

عزیز جون

عزیز، عزیز جون من
چراغِ چشمون من
کی شوی مهمون من
جارو کنم راه تو
خار نره تو پای تو

مَثَل

کوه کو؟

کوه کو؟
آب شد
آبش کو؟
جوب شد
جوبش کو؟
تو سَطله
سَطلش کو؟
بار شتر
شتر کو؟
پشت کوه
چی می خوره؟
آلبالو



آقای دانشمند چند وسیله‌ی خودش
را در آزمایشگاه جا گذاشته است.
بگرد و بین چه چیزهایی راجا
گذاشته. اسم آنها را بنویس!

.....

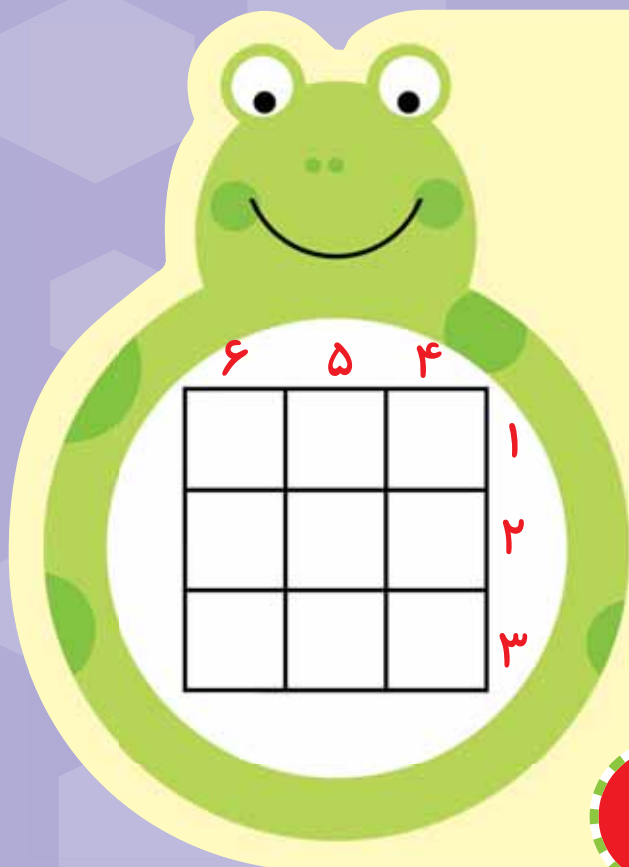
.....

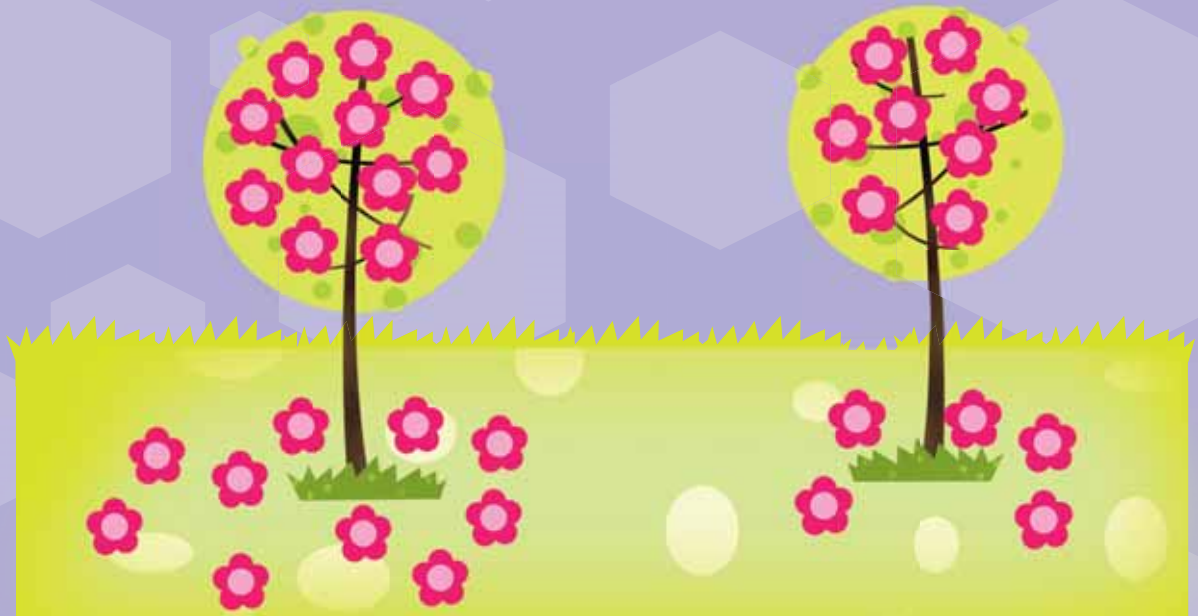
.....



جمله‌ها را بخوان. کلماتی را که جا افتاده
پیدا کن و توی جدول بنویس!

۱. پرنده‌ای که شب‌ها نمی‌خوابد،
است.
۲. پدر و مادر، و یاوَر ما هستند.
۳. کسی که شنا بلد نبود، در دریا شد.
۴. بچه ترسید و کشید.
۵. سوراخ توی کوه، است.
۶. اگر در را محکم به هم بزنی،
صدامی‌دهد.





بهار است و درخت‌ها شکوفه داده اند. نگاه کن و بگو:

- ۱- کدام درخت، شکوفه‌هایش بیشتر است؟
- ۲- از کدام درخت، شکوفه‌ی کمتری به زمین ریخته است؟
- ۳- از هر درخت، چند تا شکوفه به زمین ریخته است؟
- ۴- روی هم، درخت‌ها چند تا شکوفه دارند؟



این فضاورد توی
گره‌ی ماه، گم شده.
بگو از کدام راه برود
تا به سفینه‌اش برسد.



این دو خانم دکتر فقط پنج اختلاف با هم
دارند. خوب نگاه کن و اختلاف‌ها را پیدا
کن!



سوت

● ناصر کشاورز

قورباغه، داوَر فوتبال شد. به جای این که سوت بزند، قور زد.



از همین...

● شکوه قاسم‌نیا

ماهی یک قُلپ آب خورد و گفت: «خوبه، از همین، یک تُنگ بدهید!»



دوچرخه

● نیکا آباد

کلاغه بال زدن یادش رفته بود. سوار دوچرخه شد، پا زد و رفت.



بادکنک

● سوسن طاق‌دیس

بادکنک کوچولو خیلی شلوغ می‌کرد. مامانش گفت: «بچه، الهی من بتر کم تا از دست تو راحت شوم.»



آدامس

● شراره وظیفه‌شناس

مامان: ای وای... آدامس را به دستت چسبانده‌ای؟
بچه: نه مامان! آدامس، دست مرا چسبیده.



موش

● طاهره خردور

موشه رفت جلوی آینه، خودش را نگاه کرد و
گفت: وای تو چه ملوسی! موش تو را بخوره!



فراری

● مجید راستی

یک کِش در رفت. ماشین پلیس دنبالش کرد. چرا؟
چون می‌خواست بداند برای چی در رفته است.



آرزو

● لاله جعفری

به سه چرخه گفتند: یک آرزو بکن.
گفت: وقتی بزرگ شدم، دوچرخه بشوم.



کتاب‌های خوب

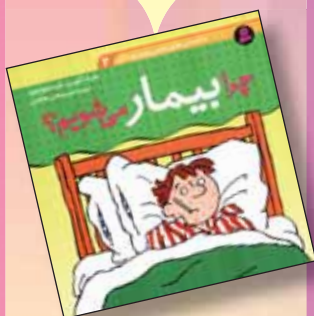
کتاب‌های خوب زیادند. بعضی‌هایشان را ما برای انتخاب کرده‌ایم. می‌توانی آن‌ها را تهیه کنی و بخوانی.



شیری که بوق می‌زد
نویسنده: فروزنده خداجو
ناشر: شهر
تلفن: ۲۲۸۷۳۹۷۴



وقتی که ماه توی آسمان
می‌آید (لالایی)
ترجمه: فایزه مفیدی
برگردان به شعر:
مهری ماهوتی
ناشر: نسل نواندیش
تلفن: ۸۸۹۴۲۲۴۷-۹



دانشتنی‌های علمی برای
کودکان (۱۲ جلدی)
ترجمه: امیر صالحی طالقانی
ناشر: قدیانی
تلفن: ۶۶۴۰۴۴۱۰۰



ماه فقط مال من نبود
نویسنده: اشرف باقری
ناشر: چتر
تلفن: ۷۷۴۳۰۴۳۲



بز کوهی
نویسنده: لاله جعفری
ناشر: امیر کبیر
تلفن: ۶۶۴۰۵۴۵۰۰



این سر دنیا، آن سر دنیا
نویسنده: مجید راستی
ناشر: آستان قدس رضوی
تلفن: ۶۶۴۰۱۵۴۳





قصه‌هایی برای خواب
کودکان (۱۲ جلدی)
زیر نظر: ناصر یوسفی
گیتا گرکانی
ناشر: پیدایش
تلفن: ۶۶۴۸۱۱۷۶



قصه‌های علی و گلی
نویسنده: لاله جعفری
ناشر: آستان قدس رضوی
تلفن: ۶۶۴۰۱۵۴۳



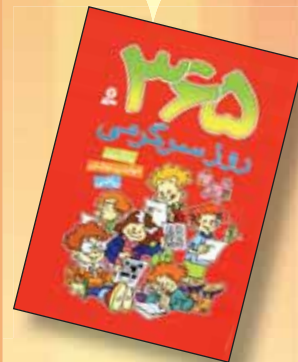
افسانه‌ها
به روایت ناصر یوسفی
۱. کدو دختر نارنج و ترنج
۲. کدو قلقله زن
۳. نخودی
ناشر: پیدایش
تلفن: ۶۶۴۸۱۱۷۶



من پنگوئن هستم
نویسنده: زهره پریرخ
ناشر: کانون پرورش فکری
کودکان و نوجوانان
تلفن: ۸۸۷۱۴۶۴۴



نقاشی عجیب منگوله مو
نویسنده: فروزنده خداجو
ناشر: آستان قدس رضوی
تلفن: ۶۶۴۰۱۵۴۳



۳۶۵ روز سرگرمی
(یادگیری، خواندن، نوشتن، ریاضی)
ترجمه: شیما فتاحی
ناشر: قدیانی
تلفن: ۶۶۴۰۴۴۱۰

قطار قطار مورچه
شاعر: شکوه قاسم‌نیا
ناشر: قدیانی
تلفن: ۶۶۴۰۴۴۱۰



قو قولی غوغول
نویسنده: حدیث لزر غلامی
ناشر: افق
تلفن: ۶۶۴۱۳۳۶۷



مجموعه‌ی بخوان و رنگ کن
(از ۲ ساله تا ۶ ساله)
شعر و رنگ آمیزی
ناشر: پیدایش
تلفن: ۶۶۴۸۱۱۷۶

ستاره

ارشیا شوقی
۷ ساله از تهران



یک ستاره بود که بال‌های تیز داشت. هر وقت می‌خواست دوستانش را بغل کند، نوک بال‌هایش گیر می‌کرد به آن‌ها. برای همین، یک روز ستاره با خودش گفت: «بهتره که من این بال‌های تیز را نداشته باشم. گرد باشم مثل آقای ماه که قل می‌خورد.»
بعد هم رفت و بال‌هایش را قیچی کرد و گرد شد. فقط بدی‌اش این شد که از آن به بعد، هر کی تا می‌دیدش، صدایش می‌کرد: آقا گردی! آقا گردی!

آدم برفی

سیاوش موسوی
۶ ساله از تهران



یک آدم برفی بود که خیلی گنده بود. هر بچه‌ای که می‌دیدش، می‌ترسید. آدم برفی خیلی تنها بود. دلش می‌خواست با بچه‌های دیگر بازی کند. اما خب، خیلی گنده بود. بچه‌ها از او می‌ترسیدند.
یک روز آدم برفی تصمیم گرفت که کوچک بشود.
وقتی آفتاب شد، رفت و نشست زیر آفتاب. آن وقت یک کمی آب شد. فردا هم رفت و نشست زیر آفتاب. یک کم دیگر آب شد. خیلی کوچولو شد.
بچه‌ها دیگر از آدم برفی نترسیدند و با او بازی کردند.

زنگوله

المیرا میرحبیبی
۶ ساله از تهران



یکی بود، یکی نبود. یک زنگوله بود که خیلی خوب بود. هر وقت که خاله بزی می خواست بخوابد، ساکت می ماند و صدا نمی کرد. وقتی هم که بزغاله ها می خواستند شیر بخورند، سر و صدا نمی کرد. فقط وقتی بزی خانم تنها می شد، صدا می کرد تا چوپان پیدایش کند و آقا گرگه نیاید او را بخورد. همه، زنگوله ی قصه ی ما را دوست داشتند.

عنکبوت

علیرضا یزدی مقدم
۷ ساله از تهران



یکی بود، یکی نبود. یک عنکبوت بود که لای درخت ها تار می بافت تا مورچه ها و سوسک ها توی تارش بیفتند.

همیشه مورچه ها و سوسک ها را اذیت می کرد. یک روز که حواسش نبود، خودش گیر کرد توی تارش و افتاد زمین. بعد پایش درد گرفت. فهمید که اذیت کردن چه کار بدی است. بعد هم تصمیم گرفت دیگر کسی را اذیت نکند.

آدم برفی

محمد معین معینی فرد
۶ ساله از تهران



یکی بود، یکی نبود. یک روز که خیلی برف آمده بود، چند تا بچه رفتند توی کوچه. اول برف بازی کردند. بعد تصمیم گرفتند که یک آدم برفی بسازند. هر بچه ای چیزی برای آدم برفی آورد. یکی چشم هایش را یکی کلاه و شال گردنش را، یکی هم دماغش را آورد.

شب شد. بچه ها به خانه رفتند و خوابیدند. یکی از بچه ها خواب دید که آدم برفی می گوید: «من که دهان ندارم حرف بزنم!»

فردا صبح بلند شد و رفت و برای آدم برفی، دهان گذاشت. آدم برفی خندید. آن قدر با بچه ها بازی کرد تا آب شد.

ماهی

● افسانه شعبان‌نژاد

ماهیۀ توی حوض ما
پایین می‌ره، می‌آد بالا

باز روی آب، تاب می‌خوره
یواشکی آب می‌خوره

با دو تا چشم پولکی
سر می‌کشه یواشکی

دلش می‌خواد
آرد که دعواش نکنه
کلاغه پیداش نکنه

مهمون

● مریم هاشم‌پور

یه مهمون از راه رسیده
تنش بوی هلو می‌ده

بین چه قدر مهربونه
برام آورده هندونه

به من یه شاخه یاس می‌ده
گوشواره‌ی گیلای می‌ده

یواش می‌گه: سلام جونم
من دوستِ تو تابستونم



تابستانی

دریا

● جعفر ابراهیمی

آلستون و بلستون
تابستونه، تابستون

داریم می‌ریم به دریا
من و مامان و بابا

گرمه هوای این جا
«دریا کناره» این جا

می‌ریم قایق سواری
هوا می‌شه بهاری

ستاره

● شکوه قاسم‌نیا

شب، شب تابستونه
نگام به آسمونه

برق می‌زنه رو آبرا
ستاره، دونه دونه

وای خدا، یک ستاره
از روی آبرا افتاد

سرش شکست، پاش شکست؟
کاشکی که دردش نیاد!

سایه

● اسداله شعبانی

تابستونه، تابستونه
آفتاب، مارو می‌سوزنه

هوا چه قدر گرما داره
از هوا آتیش می‌باره

تو این هوای گرم و داغ
نشسته‌ایم میون باغ

آهای درخت مهربون
تو سایه کن بر سرمون



تعطیلات تابستانی

● نوشته‌ی: شکوه قاسم نیا ● تصویرگر: سحر حقگو

آقا موشه و خاله سوسکه می‌خواستند به تعطیلات تابستانی بروند.

۱



۲



۴



۳



شنگول خان خودش را برای آشنایی با همسایه‌ی جدید، آماده کرد.

۵

این هم میوه و شیرینی
برای همسایه‌ی تازه‌ام.



صدای تق تق در بلند شد. شنگول دوید و در را باز کرد.

۶

سلام بر همسایه‌ی عزیز!
خوش آمدی.



وای... بیچاره شدم!
پس همسایه‌ی تازه شما بیید!

۷

هی... بچه‌ها...
بیایید تو!



آی...
خاله سوسکه، آقا موشه‌جان،
کجایید؟ برگردید! من همسایه‌ی
تازه نمی‌خواهم.

۸



گفتم، گفت
فهمیدم

● نوشته‌ی طاهره خردور

سبزیجات عجیب



شَلغم

● **گفتم:** شَلغم جان، چرا وقتی که
مریض می‌شوم باید تو را بخورم؟
مگر تو دارو هستی؟
گفت: نه، دارو نیستم. ولی مثل دارو
دشمن میکروب‌ها هستم.
اگر مرا بخوری، همیشه سالم
می‌مانی.

فهمیدم: شلغم هم از سبزیجات
است. ریشه‌ی این گیاه، پُر از
موادّی است که میکروب‌ها
را از بین می‌برد، دُرُست مثل
آنتی‌بیوتیک!



تُرِبچه

● **گفتم:** سلام تُرِبچه نُقلی، لُب
قرمزی، پیرهن گلی! با این دست
و پای گلی، کجا می‌روی؟
گفت: می‌روم لُب آب، خودم
را بشویم. بعد می‌روم سَرِ
سفره، وسط بشقاب سبزی خوردن
می‌نشینم.

فهمیدم: تربچه ریشه‌ی گیاهی
است که زیر خاک رشد می‌کند.
ریشه و برگ این گیاه را
می‌خوریم، تا غذایمان بهتر هضم
شود.
تربچه‌ها فقط قرمز نیستند، سیاه و
صورتی هم هستند.

چُغندر

● **گفتم:** آهای چُغندر! تو چه قدر سفتی. برگ‌هایت هم کلفت است. راستش را بگو، تو اصلاً خوردنی هستی؟
گفت: معلومه که هستم. خیلی هم شیرین و خوش مزه‌ام. اگر مرا پیزی، نرم نرم می‌شوم، لبوی داغِ داغ می‌شوم.

فهمیدم: چغندر، سبزی پُر فایده‌ای است. ریشه‌اش را می‌پزند و می‌خورند. با برگ‌هایش هم آش درست می‌کنند. از این گیاه، قند و شکر هم به‌دست می‌آید.

پیاز

● **گفتم:** آقا پیازه! تو که نرم و نازکی، سفید و نازی، چرا ما را به گریه می‌اندازی؟
گفت: من دوست ندارم اشک کسی را در بیاورم. تقصیر خود شماست که من را می‌برید.

فهمیدم: پیاز، موادی دارد که چشم را می‌سوزاند. اما همین مواد، غده‌ی اشکی چشم را هم تقویت می‌کند.

دخترِ آفتاب



یکی بود، یکی نبود. یک بشقاب بود که رنگِ آفتاب بود.
بشقاب به همه می گفت: «من دخترِ آفتابم. دوستِ خانم مهتابم.»
بشقاب، توی یک کتاب بود.

توی کتاب، یک تاب بود. تاب، خواب بود.
یک دفعه بشقاب پرید و سوار تاب شد. تاب، بیدار شد. مشغول کار شد.
بشقاب گفت: «برو بالا، تاب! مرا برسان به خودِ آفتاب.»
تاب، بالا رفت و پایین آمد. رفت تا آسمان. دوباره برگشت، به زمین آمد.
بشقاب، به آفتاب سلام کرد و گفت: «مامان آفتاب جان، من دوستت دارم. قدّ
این جهان.»



کیف

● قصه و تصویر: لاله ضیایی



همسایه‌ها

بابا دُنبال شال گردنش می‌گشت.
من گفتم: «شال گردن، روی میز
بود. گربه آن قدر کاموایش را
کشید که شال گردن، تمام شد!»



رفتم به حمام.
دوش حمام، صدای خروس می‌داد!
مامان گفت: «این صدای دوش نیست.
همسایه‌ی بالایی، توی حمامش خروس
دارد!»



مادر بزرگم ترسید. جیغ زد
و گفت: «درِ کمد دیواری را
باز کردم. توی آن ۱۶ تا لامپ
روشن بود!»
من گفتم: «نترسید... آن‌ها
چشم‌های ۸ تا بچه گربه‌ی من
است!»

همسایه گفت: «نباید در خانه، خرگوش نگه
دارید! خطرناک است.»
بابا گفت: «ما دیگر خرگوش نداریم. چون
پلنگِ ما، او را خورده!»





صدای خوش مزه

روی درخت نشسته بود. قوقولی قوقو آواز می‌خواند.

صدای را شنید. گفت: «به به، چه صدای خوش مزه‌ای!» بعد

هم دوید تا به درخت رسید. را دید و گفت: «چه صدای خوبی داری! بیا

پایین تا صدایت را بهتر بشنوم.»

گفت: «من گول تو را نمی‌خورم، ای حقه باز!»

اما، حرف‌های را نفهمید. چون زبان را بلد نبود.

زود، را صدا کرد. زبان را بلد بود. دوید و دوید،

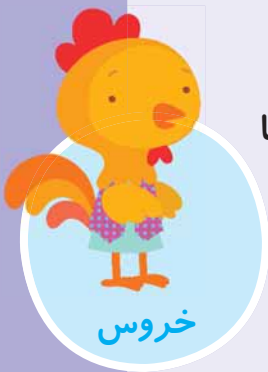
به رسید و واق واق کرد.

داد زد: «وای چه صدای بد مزه‌ای!»

بعد هم پا گذاشت به فرار. رفت و دیگر برنگشت.



روباه



خروس



سگ

حالا دعا کن!



ای خدای مینا ...



ای خدای دانا ...



ای خدای توانا ...



ای خدای شنوا ..



ای خدای بزرگ ...



ای خدای خوب ...



ای خدای عزیز ...



ای خدای مهربان ...



ای خدای بخشنده ...



یا صابر ای صبر کننده



پشت پنجره‌ی خانه‌ی ما ، لانه‌ی یک کبوتر بود.
کبوتر برای ساختن لانه‌اش، خیلی زحمت کشیده بود.

مادر من می‌گفت: «این کبوتر، چه لانه‌ی قشنگی
دُرُست کرده!» حتماً می‌خواهد توی لانه‌اش تخم
بگذارد!

اما دیروز، باد خیلی تندی آمد. لانه‌ی کبوتر خراب
شد. من غصه‌ خوردم. حتماً کبوتر هم خیلی غصه
خورده!

خدایا... ای خدایی که صبرت زیاد است!...
به کبوتر هم صبر بده تا دیگر غصه نخورد، لانه‌اش
را هم دوباره بسازد.